

كانون مطالعه دانشگاه الزهرا

فصلنامه ادبی راحیل

شماره ۵

بهار ۱۴۰۲

را حیل



فصلنامه ادبی راحیل

فصلنامه ادبی راحیل

شماره پنجم - بهار ۱۴۰۲

صاحب امتیاز:

کانون مطالعه و کتابخوانی دانشگاه الزهراء «س»

مدیر مسئول:

فاطمه محمدنیا حنائی

سر دبیر:

آتنا هوشمند

طراح جلد و صفحه آرا:

زهرا عسکری

هیئت تحریریه:

مهرنوش فیروزی، فاطمه محمدنیا، زهرا اصغری نژاد، مبینا
ملکی، فائزه محمدنیا، مینا آقاخانی، ملینا محمدی، محدثه
اخگری، کوثر سادات حاجی میراسماعیلی، نازنین ملکی،
فاطمه ولیزاده

ویراستاران:

فاطمه محمدنیا، آتنا هوشمند

کانون مطالعه و کتابخوانی در صفحات مجازی:

@Alzahra_reading_sociey

فهرست

۴.....	سخن سردبیر
	معرفی کتاب
۵.....	کلود ولگرد
۷.....	کتاب جنگل
	داستان کوتاه
۸.....	آینه_ محمود دولت‌آبادی
۱۰.....	بسیار ناچیزیم
۱۲.....	داستان اقتباسی از داستان آمار نوشته چخوف
۱۴.....	شعر
	معرفی شاعر
۱۵.....	علیرضا بدیع‌زاده
۱۷.....	فروغ فرخزاد
	معرفی ژانر
۱۸.....	ژانر عاشقانه
	نقد رمان
۲۰.....	رمان دختر پرتقالی
۲۲.....	رمان عاشقانه تاریخی دزیره

سفن سردبیر

آتنا هوشمند

شکوفه‌های گیلای جوانه زدند. برگ‌های خوابیده بیدار شدند و پا گرفتند. رودها دوباره جاری شدند. اشک شوق در چشمان ابر جمع شد و آرام آرام فروریخت. بهار شکفت. با یک بغل جوانه و عطر دل‌انگیز شکوفه‌های رنگارنگ آلبالو و پرتقال، با بوی سرمست کننده «شاخه‌های شسته باران خورده پاک» با «آسمان آبی و ابر سپید» و «برگ‌های سبز بید».

بهار آمد تا با مهربانی بی حد و حصرش به ساکنان زمین مهر و عشق هدیه دهد، سرسبزی بیاورد و جهانمان را رنگارنگ کند. بهار آمد تا مردم را غرق مهر و محبتی کند که پیش از این، اینچنین به چشم نمی‌آمد. با عید و بازدیدش، با هدیه کردن غنچه لبخند به کودکان، با سنجاقک‌های مخملی و شکوفه‌های عسلی و با نرم نرمک فروریختن باران. آری بهار این فصل پر از عشق خدا، با سبزی پر از غنچه، پر از گل‌های شب بو و همیشه بهار، پر از لاله و آلاله، نسترن و نیلوفر و شقایق، پا به زمین گذاشت. در زد. طبیعت در گشود و بهار تور عروسش را بر چهره دلربای زمین کشید؛ زمین خندید و پر از گل شد. بالید و پر از غنچه شد. اشک شوقش دوید و پر از باران شد و این بار شکوفاتر از شکوفا شد. و اینک این نشریه بهاری با عشق جوانه می‌زند تا لحظات زیبایتان را با بوی خوش بهار درآمیزد...



کلود ولگرد

از ویکتور هوگو



معرفی کتاب

مهرنوش فیروزی

را با کلود همراه می‌کند. تا آنجا که از خود پرسسیم:

شرایط جامعه چگونه می‌تواند سرنوشت افراد را تغییر دهد. این سوال را می‌توان به کرات در این داستان از خود پرسید.

نویسنده با زیرکی مخاطب را به چالش می‌کشد. او را در فکر فرو می‌برد. توصیفات آن‌چنان دقیق که گویی مقابل چشم رخ می‌دهند. و هنر نویسنده در پرسش‌های گاه و بی‌گاه خود مطرح می‌شود. داستان را تعریف می‌کند و ناگهان یک پرسش مطرح می‌کند. و دوباره ادامه‌ی داستان...

ویکتور هوگو عملکرد مردان حکومت را به باد انتقاد می‌گیرد و می‌گوید که اگر تربیت و پرورش به درستی انجام گیرد، دیگر نیازی به قطع «سرهای نازنین» نیست. ملتی که با فقر دست و پنجه نرم می‌کند، به جنایت و اعمال سوء رو می‌آورد. گفته می‌شود که ویکتور هوگو یک نسخه از کتابش را به نمایندگان فرانسه در آن زمان فرستاد.

او به روشنی از وضعیت موجود ناراضی بود و ناراضی‌اش را با نگارش این کتاب و البته بی‌نویان نشان داد. ناراضی‌اش از اختلاف طبقاتی، نبود آموزش و تربیت مناسب، ناامنی و ... که افراد لایق را مجبور به تن دادن به شرایط پست می‌کند. این کتاب مثالی است از جنایت آشکار که در ژانر رمان کوتاه تعریف شده.

قسمتی از کتاب را باهم بخوانیم:

یک روز در حدود ساعت یازده، با کالسکه از میدان اعتصاب می‌گذشتم. ناگهان دیدم

این کتاب پیش از بی‌نویان منتشر شد و قهرمان داستان، مثل ژان والژان قربانی شرایط موجود است.

کلود ولگرد زمانی کوتاه بوده که در سال ۱۸۳۴ منتشر شده است. داستان از این قرار است که کلود ولگرد برای تامین مخارج و سیر کردن شکم معشوقه و فرزندش، دست به دزدی می‌زند و به پنج سال زندان محکوم می‌شود. با آنکه سواد نداشته ولی استعدادهای گوناگون او باعث می‌شود که در زندان، مورد توجه دیگر زندانیان قرار گیرد و همه به دور او جمع شوند. نفوذ کلام کلود و خویش‌ن داری، از ویژگی‌های ممتاز اخلاقی او به شمار می‌رود. ویکتور هوگو عدالت را در این داستان به چالش می‌کشد، آن‌جا که می‌گوید حکم اعدام هم مثل قتل است؛ قتل آن‌که دادگاه آن را قانونی می‌داند و کسی با اجرای آن مخالف نیست.

کلود ولگرد در جریان سلسله اتفاقات، با مدیر کارگاه کار اجباری در زندان گلاویز می‌شود و او را به قتل می‌رساند و پس از آن به اعدام محکوم می‌شود.

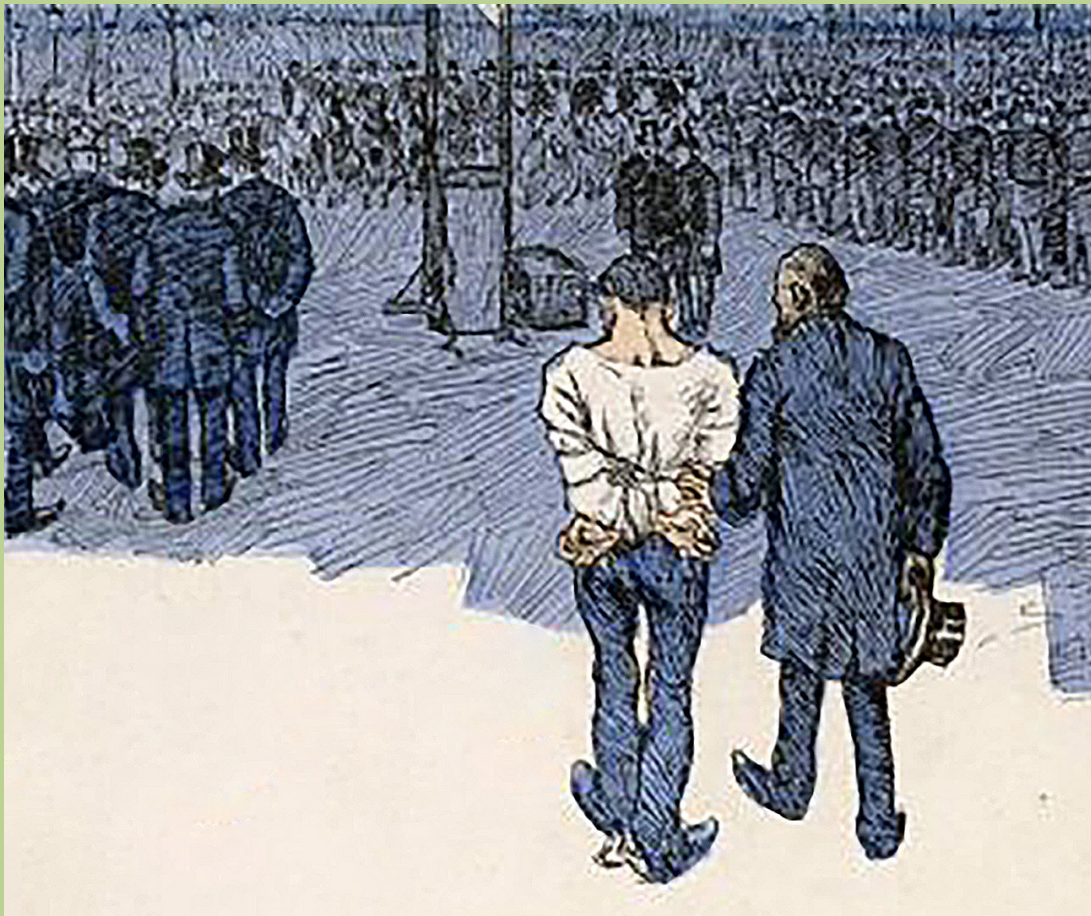
بخش دوم کتاب، یادداشت‌های فردی محکوم به اعدام را می‌خوانیم. او که به دلیل شلوغ بودن صف اعدام، اجرای حکمش به تاخیر افتاده است. به او کاغذ و قلم داده‌اند و او می‌نویسد از افکار مربوط به اعدام و ترس از تیغ‌های گیوتین.

بیان ساده‌ی ویکتور هوگو در این کتاب ما

کردن آن ماشین مرگ‌زا بودند. من پیش از اینکه آن منظره را درست ببینم، سرم را برگرداندم. در کنار کالسکه زنی بود که به کودکی می‌گفت:

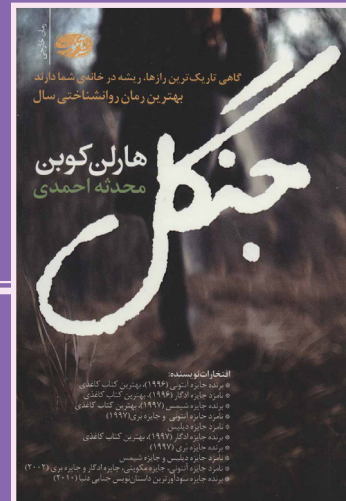
ببین، فرزند. ساطور سریع و روان حرکت نمی‌کند و دارند با ته شمع شیارهای آن را چرب می‌کنند. این کتاب را محمد قاضی به فارسی برگردانده است.

کالسکه متوقف شد. در میدان جمع کثیری گرد آمده بودند. من سرم را از دریچه‌ی کالسکه، بیرون آوردم. در میدان و در کنار رودخانه ازدحام غریبی بود، مردان و زنان و کودکان در کنار دیواره‌ی پل ایستاده بودند. از بالای سر مردم، چشمم به چیزی شبیه به میز یا چهارچوب قرمز افتاد که سه نفر مشغول برافراشتن آن بودند. گویا در آن روز می‌بایست محکومی را اعدام کنند و به همین جهت، در کار برپا



کتاب جنگل

اثر هارلن کوبن



فاطمه محمدنیا

اصلی داستان شمارا نیز متعجب خواهند کرد!

در این رمان جنایی، هارلن کوبن به خلق داستانی جذاب به وسیله‌ی شخصیت‌هایی قوی می‌پردازد و قصه را به سمت و سوی رازهای خانوادگی، عشق، اشتباه و خیانت می‌برد. او که با فروش بیش از شصت میلیون کتاب در سراسر دنیا جزو پرفروش‌ترین نویسندگان نیویورک تایمز است، در این رمان جذاب شما را در دل ماجراهایی پر حاشیه می‌برد که تنها به داستان‌های خانوادگی خودش ختم نمی‌شود. اگر دنبال ترجمه خوبی از این کتاب هستید، انتشارات کتاب مجازی این کتاب را با ترجمه خانم محدثه احمدی به چاپ رسانده است.

«این دو نفر، کت و شلواری با ته رنگ قهوه‌ای به تن داشتند که کنده‌های درخت بعد از باران سیل آسارابه یاد می‌آورد. بدون لبخندی همه جا را زیر نظر گرفتند. حس بدی به من دست داد. شاید مشکلی پیش آمده بود. اکثر پلیس‌های این منطقه را می‌شناسم. با این که کاری نکرده بودم ولی دلم آشوب بود»

کتاب جنگل به قلم هارلن کوبن روایتی است مهیج از سرگذشت زندگی شخصی به نام پاول که هنوز سوگوار و داغدار درگذشت خواهرش است. دختری که سال‌ها قبل، شبانه پا در جنگل گذاشت و دیگر هیچ وقت برنگشت؛ اما حالا، بعد از گذشت چندین سال، جسد مردی پیدا شده که پاول گمان می‌کند می‌تواند با مرگ خواهرش مرتبط باشد. پرونده‌ی قتل قدیمی باز می‌شود. اشخاص جدیدی خواسته یا ناخواسته وارد این ماجراجویی می‌شوند و در نهایت رازهایی برملا می‌شوند که علاوه بر شخصیت





داستان کوتاه

آینه_ محمود دولت آبادی

زهرا اصغری نژاد

و کیستی خود را به یاد بیاورد که نشان دهنده‌ی این میل فطری انسان است که هر چند خود را از یاد ببرد، باز هم روزی دوباره به دنبال خود خواهد گشت. مرد داستان در تلاش برای شناختن خود، اطرافیانش را می‌شناسد. آن‌هایی که در زندگی روزمره باهاشان سر و کار داشته و اکنون او برایشان غریبه است. چرا غریبه؟ چرا آدم‌هایی که احتمالاً با آن‌ها در انتخابات شرکت کرده اکنون این قدر دور از او هستند. آن‌ها هم احتمالاً در زندگی روزمره و تنهایی خود غرق شده‌اند و دلیلی ندارند تا تک‌تک آدم‌های ناآشنایی را که بهشان رو می‌اندازند و مشتریشان می‌شوند، به یاد بیاورند. پس چه دلیل دارد که برای یک غریبه امضا بدهند و کمکی کنند که برایشان اندکی دردسر داشته‌باشد؟! مرد داستان اما، ادامه می‌دهد و برای یافتن خود به مسول ثبت احوال رجوع می‌کند و حتی به او رشوه می‌دهد، بلکه خود را در لا به لای اسامی ثبت شده بیابد. اما چه حاصل؟! که رو انداختن به آدم اشتباهی، نتیجه اشتباهی در پی دارد. در نهایت مسول ثبت احوال پیشنهاد می‌دهد که نام و شناسنامه‌ای جدید برای خود انتخاب کند. و سوالی که نویسنده به‌طور ضمنی مطرح می‌کند این است که اگر به ما فرصت این را می‌دادند که هویت خود را انتخاب کنیم ماچه کسی را انتخاب می‌کردیم. خودمان را؟ یا فردی ثروتمندتر یا زیباتر را؟ شاه را یا گدا را؟ واقعیت این است که اگر آدمی هویت خود را از یاد ببرد؛ اگر کیستی و وجود ارزشمند خود را از یاد ببرد، به هر سو کشیده خواهد شد تا آن‌جا که نهایتاً هویت فردی مرده را برمی‌گزیند و از درون می‌میرد. فردی که نه خود را به یاد دارد و نه دیگران او را چه فرقی با مرده‌ای دارد که بخواهد تاجر یا پادشاه شود. بخواهد پولدار یا فقیر شود. چنین

چه اتفاقی می‌افتد اگر ما خود را فراموش کنیم؟ آیا هویت ما وابسته به شناسنامه یا اسممان است؟ داستان کوتاه آینه نوشته محمود دولت آبادی روایت مردی است که خود را فراموش کرده‌است اما نه فراموشی از آن جنس که به آن بیماری فراموشی می‌گویند؛ بلکه فراموشی از آن جنس که کیستی خود را از یاد برده‌است. چرا که شخصیت مرد داستان فرانسوی بلد است؛ نشانی‌ها و آدم‌ها را به یاد دارد و می‌داند هر چند وقت یک بار برای رفع حاجت به چه کسانی رو می‌زند. می‌داند روزی در انتخابات برای کل عمر خود تصمیم گرفته است پس نمی‌توانسته فرد بی تفاوتی نسبت به جامعه‌ی خود باشد. با این همه، او اکنون خود را از یاد برده؛ نام خود را، لبخند خود را، شناسنامه‌ی خود را. مرد داستان، نه از طبقه فقیر جامعه است و نه ثروتمند. از همان طبقه متوسط جامعه است که در خلال زندگی روزمره، به امید حل مشکلات خود و جامعه‌ی گاهی در انتخابات شرکت می‌کنند اما پس از آن نتیجه آن را دنبال نمی‌کنند و به خاطر نمی‌سپارند. پس ممکن است نویسنده کنایه‌ای بزند به آدم‌هایی که فکر می‌کنند با شرکت در انتخابات، می‌توانند یک بار برای تمام عمر خود تصمیم بگیرند و فردای انتخابات نه تنها نتیجه‌ی تصمیم و عملشان را پیگیری نمی‌کنند بلکه آن قدر بی‌تفاوت به خود و محیط اطراف خود می‌شوند که گویا اصلاً آن‌ها نبودند که رای دادند تا جایی که حتی فراموش می‌کنند شناسنامه‌ی خود را کجا گذاشته‌اند.

داستان در همان یک جمله ابتدایی شخصیت اصلی را به خوبی توصیف می‌کند و وضعیت سردرگمی که همراه اوست را تا پایان به ما نشان می‌دهد. شخصیت مرد با وجود آنکه فردی است که خود را از یاد برده و در جریان زندگی روزمره‌ی پر از احساس تنهایی و غریبی غرق شده‌است، اما با خبر و تلنگری شروع به یافتن خود می‌کند. او تلاش می‌کند اسم، شناسنامه

تن می‌کنیم و در نهایت به سمت مرگ و نیستی پیش می‌رویم و در آن صورت با دستورات حکومتی هم نجات نخواهیم یافت و خود و فرهنگ خود را پیدا نخواهیم کرد. شاید نجات فرهنگ جامعه از این انزوال به کمک قدری همدلی بیشتر میسر شود اگر مردمان آن جامعه آن قدر با هم بیگانه نباشند که با مرد داستان بیگانه بودند و دست یاری را از هم دریغ نکنند.

در پایان باید اشاره کنیم به قلم توانای محمود دولت‌آبادی که چگونه به سرعت ما را به درون داستان می‌کشاند و با مرد داستان همراه می‌کند و فضا سازی‌های قوی که محیط زندگی و ارتباطات او با آدم‌ها را نشانمان می‌دهد؛ و در نهایت آنچه را که نیاز داریم از مفهوم عمیق‌تر داستان، به ما می‌دهد. خواندن داستان کوتاه آینه، فرصت خوبی برای آنانی است که به تلنگری برای پرسش درباره‌ی کیستی خود نیاز دارند و به همه پیشنهاد می‌شود.

پوچی به همراه دارد. هویت ما به شناسنامه‌ی ما وابسته نیست و با دستور دولت بر تعویض شناسنامه،



تجدید نخواهد شد اما اگر تجربه زیستن ما صرفاً به زنده بودن و فراموش کردن خود واقعی ختم شود، البته که باید منتظر انزوال خود و جامعه‌ی خود باشیم؛ چرا که در بی‌هویتی، با هر اسم تازه‌ای به یک سو کشیده می‌شویم و لباس تازه‌ای بر

فردی مرده بودن را انتخاب می‌کند؛ چرا که حالا هم مرده است و در نهایت هم می‌میرد. و این مرگ آن قدر سریع هست که فرصت دیدن دوباره لبخند خود در آینه را به او ندهد. توصیف هنرمندانه‌ی نحوه مرگ مرد داستان که فضای داستان را خیال‌انگیز می‌کند به خوبی به خواننده این مفهوم را یادآوری می‌کند که ما به سوی هرچه انتخاب کنیم کشیده می‌شویم و به سرعت همان خواهیم شد.

اگر مرد بی‌نام و نشان داستان نمادی از مردمان جامعه باشد که تاریخ و گذشته‌ی خود را از یاد برده‌اند و تلاشی برای شناختن آن نمی‌کنند و فقط به دنبال آنند که به سرعت هویت جدیدی برای خود دست‌وپا کنند، نابودی زود هنگامشان عجیب و دور از ذهن نخواهد بود. این فراموشی به سرعت هویت مردمان آن جامعه را از بین می‌برد؛ فرصت خودنگری را از مردم می‌گرد و آن‌ها را غرق در زندگی روزمره می‌کند که

بسیار ناچیزیم

مبینا ملکی

تو بود بلکه به سبب باریکه های
نوری که از تو بر جان من می تابید
و مگر هیچ ستاره ای می تواند بدون
احساس تازگی محبت بتابد؟

بسیار ناچیزیم
و این را دوست من گل سرخ
امروز صبح به من گفت
در سپیده دمان به دنیا امدم
با شبنم صبحگاهی غسل تعمیدم
دادند
شکفته شدم
شادمان و عاشق
در زیر شعاع آفتاب
شب هنگام بسته شدم
و پیر از خواب برخواستم
هنوز بسیار زیبا بودم
آری من زیباترین گل در باغ تو بودم
بسیار ناچیزیم
این را دوست من گل سرخ
امروز صبح به من گفت
بین خدایی که مرا آفریدی
اکنون سر مرا به تعظیم واداشته
و من احساس می کنم که می افتم
و من احساس می کنم که می افتم
قلب من تقریبا برهنه است
من گامی بیشتر تا گورم فاصله ندارم
و دیگر چیزی از من باقی نمانده است
دیروز تو مرا مستودی
و من از فردا
به گرد و غباری بدل می شوم
بسیار ناچیزیم
و دوست من گل سرخ ، امروز صبح مرد

نوای عاشقانه آبشار هر دل پژمرده ای
را روانه زندگی می کند. آواز پرستو
ها، بوسه نسیم بر دامن طبیعت، همه
چیز برای دیدار محیا است! شراگیم
شاعرانه ترین پیراهنش را دربر کرده
و به خود واقعی خود می بالد. رز در
انتظاری بود که چون آتشی بر دامنه
وجودش شعله می زد. انتظار حس
عجیبی است. نگاهی در پس رخ او پیدا
است، نگاهی که از شوق وصال می
سوزند ، گر می گیرند و می گیرند.
در لحظه وصال هیچ تاب و توانی در
ذرات عالم نیست، شراگیم دوان دوان به
بوته ی رز زیبایی می رسد که تنها
آرامش گاه او برای برای عصیانگری بود
که ویرانش می کرد.
کلمات مانند عسل از زبان آن دو جاری
می شد، رود به تمنای صداقت آنها
از رفتن می ایستاد و باد از سر ذوق
بوسه ها درهم می پیچید. شراگیم
شعر می گفت و می گفت. آتشی درون
شراگیم شعله زد، آتشی که از درون
او بیرون می تراوید و پیکره اش را در
برمی گرفت. هر بار سدی هولناک بر
وجود شراگیم چیره می شد و اجازه
فواره زن دل واپسی ها را نمی داد.
فردای آن روز رزی نبود که شاعر
برایش شعر بگوید یا دمی از موسیقی
برآورد. فریادی چون خنجر حنجره ی
سالخورده ی شاعر جوان را درید و
فریاد را مستحق شنیده شدن دانست.
شراگیم با خود اندیشید: این همه
عشق نه به خاطر زیبایی که در وجود

امشب ماه دوست مرا نظاره می کند
من در خواب می دیدم
که روحش فراتر از ابرها برهنه می رقصد
و چشم ها را به خود خیره کرده است
و به من لبخند می زند
بگذار هر که می تواند باور کند
من به امید نیاز دارم
و گرنه هیچ هم نیستم
چنین ناچیزیم

دوست من گل سرخ بود که این حرف را زد
رز زیبایی که همه هستی شراگیم را از آن خود کرده
بود به خاک پاکی بدل شد که شراگیم بر آن قدم
می گذاشت. خداوند به سبب عشق به او فرصتی
دوباره داد تا باقی لحظات خود را در شور عاشقی
بگذراند. و او خاکی شد که پیکره بی جان عشقش را
در بر می گرفت.



داستان اقتباسی از داستان آمار نوشته چخوف

فائزه محمدنیا

مشامم پر از عطر پدر بود. با صدایش به خودم آمدم؛ گفتم: «ببخش پسر من اسباب زحمتت شدم.»

خندیدم و گفتم: «شما رحمتید بفرمایید باید کجا برم که برعکس شما من هیچی از این خیابان‌ها و کوچه‌های شهر بدون گوشی همراهم بلد نیستم.»

راه افتادیم و پدر بزرگ جواد شروع به صحبت کرد: دوران جوانی پستی بودم، تصدیق دوچرخه رو که گرفتم استخدام پست شدم، اون زمان‌ها پست ابهتی داشت نامه‌های تا سقف رفته که هرروز آگه جمع نمی‌شدند اداره رو با خودشون میبردند مثل سیل! نامه

ها فصلی بودند. تابستون‌ها فصل نامه‌های دوا درمونی بود؛ آخ چی بخورم گرمیم کرده! به دادم برسید بچم افتاده توحوض!

پاییز نامه‌های اداره و مدرسه‌ها از این سر شهر میرفت اون سر شهر! زمستان آخ از زمستان که سرماش دامن ما رو هم می‌گرفت کسی حوصله نامه بازی نداشت راه‌ها بسته بود و دلتنگی‌ها میان راه می‌ماند.

ولی بهار فصل عشق و عاشقی بود نامه‌هایی که دستت می‌دادند جان داشت. در هر نامه دلی بود که محکم می‌تپید. عطربهارنارنج نامه مستت می‌کرد، بهار فصل بده بستون و گل و

بابابزرگ جواد همیشه روی چهارپایه‌ی چوبی جلوی در نشسته بود و به مردم نگاه می‌کرد، شادی او روزی تکمیل می‌شد که یکی از همان مردم کوچه و خیابان که او نگاهشان می‌کرد، از او آدرس بپرسند. برق چشمانش شبیه برق چشمان الکساندر بود به هنگامی که اولین بار از تلفن ساختگی‌اش صدا شنید! می‌ایستاد، سینه‌اش را صاف می‌کرد و شروع می‌کرد از هر طرف که امکان داشت آدرس را به مقصد میرساند. جواد همیشه میگفت ما ویز داشتیم همان موقع که ویز مد نبود! میگفت خیابان‌ها و میدان‌ها و کوچه‌ها که هیچ بابابزرگ پلاک‌ها را هم حفظ است دقیقا می‌داند پلاک ۴۶ چندمین خونه و کدام سمت کوچه است.

یک روز بعد از ظهر که خانه بودم جواد به من پیام داد: «اگر به زحمت نمیافتی وقت آزاد داری بابابزرگم وقت دکتر دارد ماشین هم درخواست‌مان را قبول نمی‌کند می‌توانی او را به دکتر ببری؟» پاسخ دادم: «من مشکلی ندارم. آدرس دکتر کجاست؟»

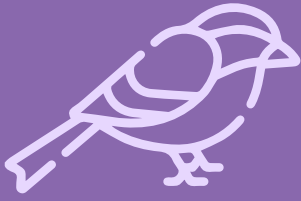
جواد گفت: «مرد حسابی! نقشه گویای زنده داری! نگران نباش»

پدر بزرگ جواد که روی صندلی ماشین نشست بوی ادکلن مکسی ماشینم را پر کرد. یاد روزهای جوانی پدرم در خاطرم زنده شد، صبح‌های رفتن به مدرسه که

گلاب بود. مگه میشد بهار عاشق نبود!
 منم بهار عاشق شدم! نامه می‌بردم به خانه‌شان، برادرش سرباز راه دور بود و دعای هرروز
 من اضافه خدمت برای اون بنده خدا بود! تا بهونه داشته باشم برم و پیام! یکم که گذشت بین نامه‌ها نامه‌های خودم رو گذاشتم. اوایل انتظارم
 نتیجه‌ای نداشت اما من آنقدر نوشتم و نوشتم تا اینکه یه روز دیدم بین نامه‌ها آدرس حجره پدرش رو برام نوشته. یک راست رفتم حجره



آره بابا جان بهار فصل بده بستونه! شما هم عاشق بشید تا جوانید عاشق بشید که دلتون یادش بیاد برای چی داره می‌تپه.
 محو حرف‌هایش بودم که گفت: «آها رسیدیم همون ساختمان روبه رو نگه دار من پیاده بشم.»
 پدر بزرگ جواد از خیابان رد می‌شد و من به پاهایی نگاه می‌کردم که روزگاری برای رسیدن به یار رکاب می‌زدند و حالا تکیه‌شان به عصاست...



شعر

مینا آقاخانی

نیمه فصل بهاری تو خود جادویی
پس غزل سازترین مزه هر آلویی

چون که طعم عسل از لب به غزل
می آید
از همان دور عسل بوسه‌ای و کندویی

گل شوقی و دلم حسرت لمست دارد
آی آقای غزل! صبح کجا می‌روی!؟

همه در فکر نقابند و تو هم آب زلال
با همه مثل غزل‌های منی؛ یک رویی

ورد خاصی که خدا خوانده و خلقت
کرده

حاصلش این شده: چشمِ غزلی -
آهوویی...

نه که دلتنگ صدایت نشدم می‌دانی
توبه کردم شب عید از تو و
لذت جویی

نکند شعر نخوانی نکند تلخ شوی
یا سکوت‌م برود پای غم و کمرویی

تو حیاطی... تو قشنگی... تو درخت
شعری

دیر روییده من! معجزه گردویی!



علیرضا بدیع زاده

محدثه اخگری



معرفی شاعر

.....

منتخب از جشنواره ملی جوانان ایران
زمین را نام برد.

ماه و ماهی
تو ماهی و من ماهی این بر که کاشی...
اندوه بزرگی ست زمانی که نباشی!
آه از نفس پاک تو و صبح نشابور
از چشم تو و حجره فیروزه تراشی...
پلکی بزن ای مخزن اسرار که هر بار
فیروزه و الماس به آفاق بپاشی!
ای باد سبک سارا! تو هم بگذر و بگذار!
هش دار! که آرامش ما را نخراشی....
هرگز به تو دستم نرسد ماه بلندم!
اندوه بزرگی ست چه باش... چه
نباشی....

بدیع در مورد این ترانه گفته است:

در سال ۸۷ که شعر ماه و ماهی را
نوشتیم حال و هوای خاصی داشتیم. در
نیشابور زندگی می‌کردم و با آقای
اشرفزاده در کوچه‌های نیشابور قدم
می‌زدیم و حال و هوای هر دو تایمان
خیلی شاعرانه بود. شعر را در یک
حوزه فیروزه تراشی نوشتیم و حجت
هم حضور داشت و قسمت شد که
خودش آن را بخواند.

باز هم تسبیح بسم الله را گم کرده‌ام
شمس من کی می‌رسد؟ من راه را گم
کرده‌ام
طره از پیشانی‌ات بردار ای بالا بلند

علیرضا بدیع زاده ترانه‌سرا، شاعر و
مجری ایرانی، در سال ۱۳۶۴ خورشیدی
در نیشابور متولد شد. بدیع‌زاده شاعری
را از دوران دانش آموزی آغاز کرد. او
حضور فعال در جشنواره‌ها داشته که
مهم‌ترین آن‌ها رتبه دوم جشنواره بین
المللی فجر بوده است. وی با خوانندگانی
چون سالار عقیلی، حسام‌الدین سراج،
محمد معتمدی و قاسم افشار همکاری
داشته است. بدیع بعد از سرودن ماه و
ماهی که اولین اثر مشترکش با حجت
اشرفزاده بود، به شهرت رسید. از آثار
وی می‌توان به حبسیه‌های یک ماهی
(اولین مجموعه شعر او که در دوره دانش
آموزی سروده شده)، از پنجره‌های
بی‌پرنده، گنجشک‌های معبد انجیر،
چله تاک، شجره نامه یک جن اشاره
کرد.

از جمله جوایزی که وی دریافت کرده
است می‌توان مقام اول در هفتمین و
هشتمین دوره کنگره شعر و داستان
جوان بندرعباس، مقام دوم سرو بلورین
از سومین دوره جشنواره بین‌المللی
شعر فجر، عنوان شاعر برتر از هفتمین
جشنواره سراسری شعر و داستان حوزه
هنری تهران، عنوان جوان برتر و شاعر

در شب یلدا مسیر ماه را گم کرده‌ام
 در میان مردمان دنبال آدم گشته‌ام
 در میان کوه سوزن گاه را گم کرده‌ام
 زندگی بی عشق شطرنجی ست در خورد شکست
 در صف مشتی پیاده شاه را گم کرده‌ام
 خواستم با عقل راه خویش را پیدا کنم
 حال میبینم که حتی چاه را گم کرده‌ام
 زندگی آنقدر هم در هم نبود و من فقط
 سرنخ این رشته‌ی کوتاه را گم کرده‌ام
 از کتاب چله‌ی تاک

رنگ دنیا را گرفتم از خودم شرمنده‌ام
 شیشه‌ی عطرم ولی از بوی بد آکنده‌ام
 کم نخواهد کرد اشکم چیزی از بار گناه
 من که خود آگاهم از سنگینی پرونده‌ام
 دشمنی حاجت‌روا شد، ای بخشکد اشک من
 دوستی رنجیده شد، ای و بماند خنده‌ام
 می زده ابلیس از خون سرم هفتاد سال
 نی زده با هفت بند استخوان دنده‌ام
 بازگشتم تا ببندی بال‌هایم را به شوق
 بارالها! باز کن در را به رویم... بنده‌ام!
 از کتاب ماه و ماهی



فروغ فرخزاد (۱۳۴۵-۱۳۱۳ ه.ش)

ملینا محمدی



او در پانزدهم دی ماه سال ۱۳۱۳ در تهران متولد شد. مادرش خانه دار و پدرش سرهنگ ارتش بود. از همان کودکی تحت سخت گیری های پدر قرار گرفت. بعد از اینکه مقطع سوم متوسطه را در دبیرستان «خسرو خاور» به اتمام رساند، وارد هنرستان بانوان شد. شعر گفتن را از ۱۳ یا ۱۴ سالگی آغاز کرد.

در سال ۱۳۳۰ با پرویز شاپور ازدواج کرد اما این

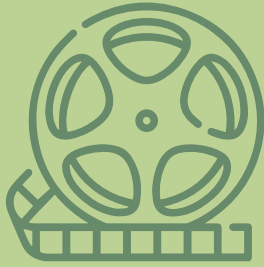
ازدواج تنها چهار سال به طول انجامید و فروغ و پرویز با به جا گذاشتن فرزندى به نام کامیار از یکدیگر جدا شدند که آسیب خوردگی روحی حاصل از این اتفاق در اشعار فروغ به خوبی دیده می شود.

فروغ از سال ۱۳۳۷ به فعالیت های سینمایی نیز روی آورد و در ساخت بعضی از مستندهای آن زمان همکاری داشت. او همچنین سفرهایی به دیگر کشورها نظیر آلمان، ایتالیا و فرانسه داشت.

فروغ فرخزاد از جمله هنرمندانی است که گذشته خود را نفی و مردود شمرده است و تاسف های او از یادآوری نوجوانی و جوانی اش به دلیل نداشتن مربی و راهنمای راستین، عبرت آموز است زیرا عدم وجود یک مربی آگاه و راهنما و پاسخ دادن به میل های هوس آلود سنین طغیان، دو عاملی است که دلیل

این اتفاق هستند. او اشاره خود به این موضوع را اینگونه بیان کرده است: «من فکر می کنم کسی که کار هنری می کند باید اول خودش را بسازد و کامل کند، بعد از خودش بیرون بیاید و به خودش مثل یک هستی و وجود، نگاه کند تا بتواند به تمام دریافت ها، فکرها و حس هایش یک حالت عمومیت ببخشد.»

او در بیست و چهارم بهمن ماه ۱۳۴۵ بر اثر سانحه رانندگی فوت کرد. آثار او همچون «اسیر»، «دیوار»، «عصیان»، «تولدی دیگر» و «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد»، بارها به چاپ رسیده اند.



معرفی ژانر

ژانر عاشقانه

ملینا محمدی

«به تو نگاه می‌کنم. خوابیده‌ای و چشم‌هایی را که من دوست می‌دارم بر هم نهاده‌ای. می‌دانم که پشت این پلک‌های بسته نگاهی است که چون بر من افتد سرشار از گلایه و سرزنش می‌شود. اما من، نه، من مستوجب این سرزنش نیستم: نگذار آن چشم‌هایی که روزگاری مرا با بیش‌ترین عشق‌های جهان نگاه می‌کردند، حالا کمرم را زیر بار ملامت دو تا کنند.

به آن چشم‌های درشت جان‌داری که همیشه، تا زنده‌ام، الهام‌بخش شعر و زندگی من خواهند بود بگو که من آن‌ها را شاد و جرقه‌افکن می‌خواسته‌ام. به آن‌ها بگو که چه قدر دوست‌شان دارم، بگو که آن‌ها آفتابند و من آفتابگردان؛ و هنگامی که از من غایبند، چه طور سرگشته و بی‌چاره و پریشان می‌شوم. داستان پریشب را برایشان بگو، که تو نبودی و من کم مانده بودم که از یأس و بی‌چارگی دق کنم.

به آن‌ها بگو که یک لحظه غیبت‌شان را تاب نمی‌آورم.

به آن‌ها بگو که سرچشمه مستی و موفقیت من هستند. به آن‌ها بگو که برای کشتن من، برای مردن من، همین قدر کافی است که آتش خشمی از آن‌ها بجهد؛ بگو که برای غرقه کردن من کافی است که تنها و تنها، قطره اشکی از گوشه آن دو چشم بجوشد.

به آن‌ها بگو!

به‌شان بگو که احمد تو، مردی است تنها با یک هدف: خندانیدن آن چشم‌ها!

و روزی که بتوانم آن چشم‌ها را از خنده شادی و نیک‌بختی سرشار ببینم، همه جهان را صاحب شده‌ام، (... شده‌ام!

به آن‌ها بگو!
احمد تو.

با هزارها بوسه برای آن دو تا
و پایین‌تر: برای آن لب‌ها که به من می‌گویند:
دوستت دارم.»

(برگرفته از کتاب «مثل خون در رگ‌های من»
(نامه‌های احمد شاملو به آیدا))

معرفی ژانر عاشقانه

رمان‌های عاشقانه احتمالاً محبوب‌ترین ژانر میان همه‌ی گونه‌ها هستند. داستانی که حول رابطه‌ی عاطفی و رمانتیک دو نفر شکل می‌گیرد، گاهی موانعی بر سر راهشان به وجود می‌آید و عموماً پایانی خوش دارد. در خیلی از رمان‌ها این ژانر با دیگر ژانرها ترکیب می‌شود و یکی از موضوعات فرعی قصه را شکل می‌دهد.

در ژانر عاشقانه گاهی عشق‌هایی خاطمی و گاهی هم عشق‌هایی معنوی را می‌توان دید که بسته به فرهنگ نویسنده با هم در می‌آمیزند. عشق و خیانت را می‌توان در اکثر این کتاب‌ها مشاهده کرد و جنبه‌های زیبا و دردناکی را در کنار هم به صورت متوالی رقم می‌زنند.

روی هم رفته احساسات بین دو عاشق و حتی احساسات نمایان شده در عشقی یک طرفه، موضوع داستان کتاب‌هایی با ژانر عاشقانه است. دیالوگ‌های این ژانر معمولاً دل‌نشین، پیراسته و به یاد ماندنی است و بار عاطفی زیادی را بر مخاطب القا می‌کند و حس عشق را در بیننده بیدار می‌کند.

تاریخچه ژانر عاشقانه

قدمت بسیار بالایی را در این سبک نویسندگی

پر است از اتفاق‌هایی که اغلب بر حسب تصادف یا با انگیزه‌های نه‌چندان پیچیده رخ می‌دهند و عاشق و معشوق را در موقعیتی تازه برای سنجش احساس‌شان به هم، قرار می‌دهند. این داستان‌ها اغلب با پایان خوش تمام می‌شوند تا بعد از تمام آن دشواری‌ها، مخاطب را به آرامش و لذتی توامان برسانند و امید و اعتماد به عشق را درون وجود او زنده نگه دارند؛ اما هستند نمونه‌هایی که پایان تلخی دارند تا مخاطب را به نوع دیگری از اندیشیدن درباره‌ی مفهوم عشق و رسیدن به دیدگاهی متفاوت از قبل وادارند. البته برخی از عاشقانه‌های جدید نیز پایانی باز دارند و ادامه‌ی ماجرا را به مخاطب و ذهن خلاقش واگذار می‌کنند.

می‌توان دید. این ژانر نه در یک فرهنگ بلکه در تمام کشورها، جوامع و برهه‌های زمانی دیده می‌شود. از زمانی که بشر پای بر این کره خاکی نهاده است، عشق را با خود به همراه آورده است ولی نویسندگی در مورد این ژانر به تاریخ نگارش برمی‌گردد. ریشه این ژانر به یونان باستان برمی‌گردد که بیشتر آن‌ها ناقص و ناتمام هستند.

ساختار ژانر عاشقانه

محوریت داستان عاشقانه بر پایه‌ی یک رابطه‌ی عاشقانه است. این رابطه می‌تواند بین دو نفر یا سه نفر باشد. کلیت ماجرا را نحوه‌ی شکل‌گیری این عشق، به هم رسیدن یا نرسیدن دو عاشق و گذرشان از سختی‌ها و موانعی که در راهشان قرار می‌گیرد، تشکیل می‌دهد. سرتاسر داستان عاشقانه





نقد رمان

رمان دختر پرتقالی - نوشته یوستین گاردنر

کوثر سادات حاجی میراسماعیلی

پیدا کرده است. به همین علت می‌بینیم جایی از کتاب مردن پرنده سفید نشانه‌ای از مرگ یکی از شخصیت‌های کتاب شناخته می‌شود.

با توصیفات ظاهر افراد و مکان‌ها حس و حال شخصیت‌های کتاب کاملاً به مخاطب القا می‌شود، به گونه‌ای که شاید اگر مخاطب خود را جای شخصیت‌های کتاب بگذارد همان حس خوشایند عشق را تجربه کند و این توانایی نویسنده را در بیان احوالات شخصیت‌ها در قالب یک متن نشان می‌دهد.

در این قسمت بخشی از کتاب را آورده‌ایم تا با سبک نوشتار این نویسنده بیشتر آشنا شوید:

«اولین چیزی که توجه منو به خودش جلب کرد یک دختر دوست داشتنی بود که کیسه بزرگ کاغذی پر از پرتقالی رو در بغل گرفته بود. کت اسکیمویی نارنجی به تن داشت و یادم می‌آید که کیسه توی دستش اون قدر سنگین بود که هر لحظه ممکن بود از دستش بیفته اما چیزی که بیشتر توجه منو جلب می‌کرد کیسه‌ی پرتقال نبود بلکه خود اون دختر بود. به محض دیدن اون احساس کردم

توجه: در این بخش از نشریه به نقد کتاب دختر پرتقالی نوشته یوستین گاردنر می‌پردازیم به همین علت اگر هنوز این رمان بی نظیر را نخوانده‌اید و تمایلی به افشا شدن داستان قبل از مطالعه ندارید پیشنهاد می‌کنیم خواندن این بخش را به زمان دیگری موکول کنید.

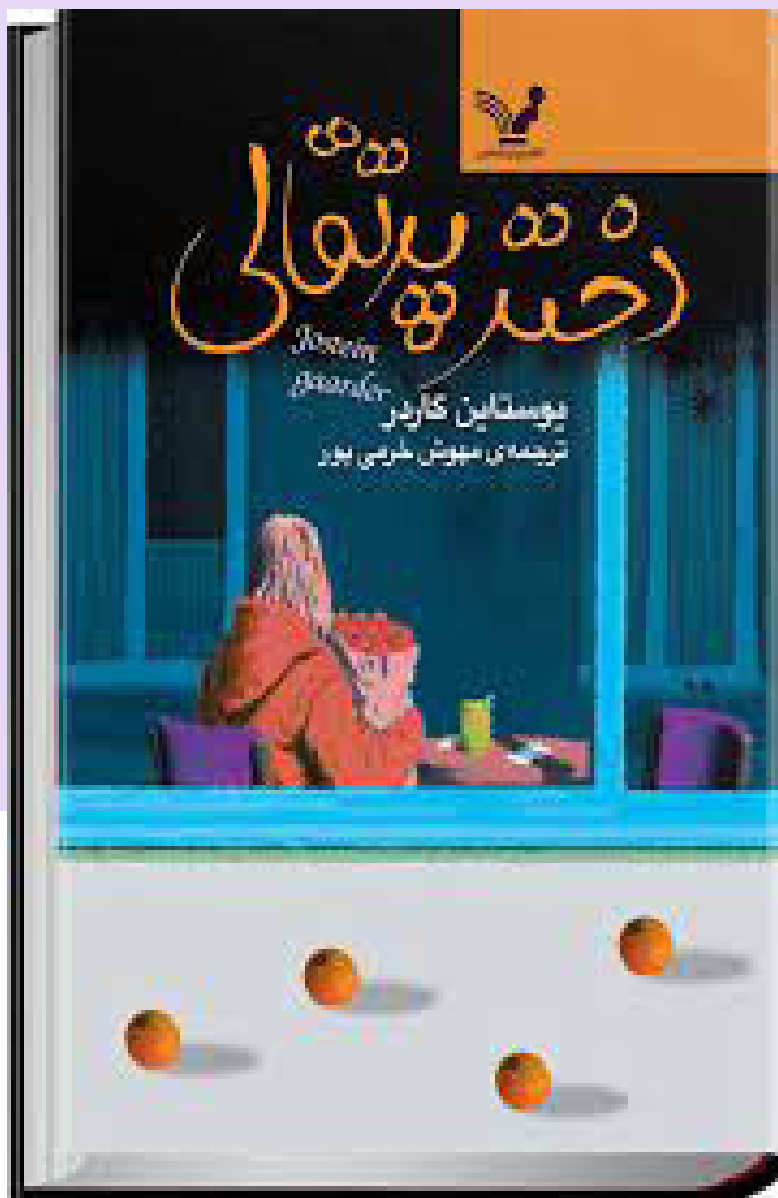
با اینکه ژانر اصلی کتاب عاشقانه است؛ اما گاهی می‌بینیم در خلال جریان کتاب، برخی مسائل فلسفی هم بیان می‌شود که کاملاً قابل بحث و بررسی است.

نویسنده کتاب جزو آن دسته از مردمانی است که خلقت را بر اثر انفجار بینگ بنگ می‌داند و شاید به همین علت است که در جای جای کتاب بحث ستارگان و آسمان بحثی مهم و پررنگ جلوه می‌کند و طبق همین نوع تفکر می‌بینیم که تنها عامل ایجاد یک انسان خواست مادر و پدر آن فرزند در نظر گرفته شده است و به خواست الهی، حکمت و موضوعاتی از این قبیل ذره‌ای توجه نشده است.

به نظر می‌آید اعتقاد به خرافات هم در این کتاب جای خود را

خیلی متفاوت‌ه. یه جور دلربایی و زیبایی جادویی که غیر قابل وصف بود. طرز نگاهش برام قابل توجه بود، به نظر می‌رسید بین تمام افراد داخل تراموا منو انتخاب کرده بود. تمام این‌ها ۱ دقیقه طول کشید ولی طوری بود که به نظر می‌رسید سرنوشت ما به هم گره خورده بود...»

در کل خواندن این کتاب به کسانی توصیه می‌شود که ترجیح می‌دهند اوقات فراغت خود را با خواندن کتاب‌های جذاب و عاشقانه با چاشنی فلسفه بگذرانند و لحظاتی از دنیای پرمشغله خود جدا شده و نامه‌ای را بخوانند که ۱۱ سال پیش توسط کسی نوشته شده که دیگر در قید حیات نیست.



نقد رمان عاشقانه-تاریخی دزیره

نازنین ملکی

کتاب دزیره رمانی بسیار جذاب و تاریخی اثر آن ماری سلینکو درباره ی برنادین اوژین دزیره ملقب به دزیدریا ملکه سوئد و دختر فرانسیس کلاری تاجر ابریشم و اهل مارسی است که ماجرای زندگیش را از زبان خودش شرح میدهد بطوری که خاطرات در دفتر خاطراتی که پدرش به او هدیه داده نوشته شده است. این کتاب توصیف بسیار عالی از شرایط آن مقطع زمانی از کشور فرانسه دارد و همچنین ارتباط بین شخصیت هارا به بهترین شکل نشان میدهد..

خلاصه داستان

پس از آشنایی دزیره با ژوزف بناپارت برادر ناپلئون بناپارت و ازدواج ژوزف با ژولی (خواهر دزیره)، دزیره دل به عشق ناپلئون می سپارد اما ناپلئون بر خلاف قولش برای ازدواج با او در پاریس با زن دیگری ازدواج می کند چند سال بعد دزیره با مردی به نام ژان باپتیست برنادوت که از او چندین سال بزرگتر است پیوند زناشویی می بندد و پس از مدتی همراه همسرش به سوئد می رود؛ زیرا همسرش ولیعهد سوئد بود و دزیره در استکهلم سوئد از دنیا می رود. او مادر اسکار اول نیز هست. این رمان به خوبی فراز و نشیب های زندگی دزیره را به تصویر می کشد و تصویر خوبی از اتفاقات در ذهن خواننده حک می کند که یکی از نقاط قوت این رمان مشهور است. به نظر من این رمان یکی از بهترین رمان هایی است که هر شخصی می تواند آن را بخواند چون ادبیات بسیار ساده ای دارد و در کنار جذابیت های داستانی اطلاعات تاریخی هم به مخاطب خود منتقل میکند و ارزش خواندن را دارد.

شخصیت های اصلی داستان:

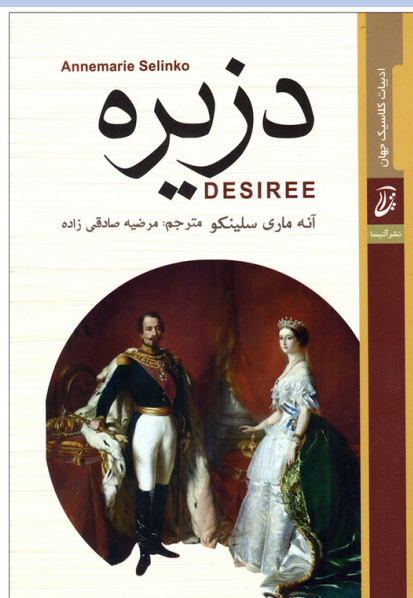
دزیره بناپارت که راوی خاطرات داستان است.

ژان باپتیست برنادوت همسر دزیره و پادشاه سوئد.

ناپلئون بناپارت اولین عاشق دزیره و امپراتور فرانسه.

ژوزف بناپارت برادر ناپلئون بناپارت و همسر ژولی کلاری، خواهر دزیره.

اسکار اول فرزند دزیره و ولیعهد سوئد.



دلنوشته

فاطمه ولیزاده

به یاد آخرین نفس‌هایت می‌نویسم. ۲۰ اردیبهشت ۱۳۸۴ عازم سفری بی‌برگشت شدم. آن زمان به خاطر سن کم رفتنت را نتوانستم درست درک کنم و روز وداع هم کنارت نبودم؛ اما آذر ۱۴۰۰، یعنی پس از حدود شانزده سال در اتاق روان‌درمانگرم انگار تازه با این واقعیت روبه‌رو می‌شدم و آنجا بود که باید از تو خداحافظی می‌کردم و خیلی چیزها را می‌پذیرفتم. آن شب حس غمگین و بغضی در گلو داشتم و گریه کردم؛ اما گویی پس از آن شجاع‌تر و قوی‌تر شدم. پذیرش بود که این شجاعت را به من داد؛ اما حس می‌کنم دلتنگی‌ام را هم عمیق‌تر کرد. حتی فکر می‌کنم بعد از آن روز، دوست‌داشتنم به تو هم بیشتر شد.

می‌دانی، شاید جسمت کنار ما نباشد؛ ولی روح‌ت هنوز در زندگی و خانه‌مان جاری است. هنوز هم سر سفره‌^۱ حلال تو نشسته‌ایم. هنوز هم گاهی خاطراتت را مرور می‌کنیم و من بیشتر از پیش عاشقت می‌شوم. هنوز هم شیشه‌^۲ ادکلنت، تسبیحت، ساعت و ^۳ را نگه داشته‌ایم. شاید باورت نشود؛ ولی لباس‌ت در کمد مامان آویزان است و کفشت در جاکفشی است. راستی، دلم غنچ می‌رود از اینکه مامان می‌گوید وقتی من خیلی خوش‌حالم و می‌خندم شبیه تو می‌شوم.

تقدیم به پدرم که همواره یادش در وجودم ماندگار است.

فصلنامه ادبی راحیل

شماره پنجم - بهار ۱۴۰۲

صاحب امتیاز:

کانون مطالعه و کتابخوانی دانشگاه الزهراء «س»